



دختره در قطار

پائولا هاوکینز
ترجمه محبوبه موسوی

@yehbaghalketab

دختري در قطار

دختري در قطار

پائولا هاو کينز

ترجمه‌ي محبوبه موسوي

ويراسته‌ي سمانه پرهيزکاري

انتشارات ميلکان

دختری در قطار

برای کیت

...

زیر درخت توس نقره‌ای رنگی به خاک سپرده شده،
پایین خط آهن قدیمی. نشانِ گورش، سنگ قبری
است؛ سنگ قبری که در واقع چیزی جز تخته‌سنگی
قائم نیست. نمی‌خواستم حواسم را معطوف جایی کنم
که در آن به خواب رفته است، اما بی‌یادش قادر به ترک
او نیستم. او این‌جا در آرامش می‌خوابد، بدون مزاحمت
کسی، بی‌مزاحمت هیچ صدایی، جز آواز پرندگان و
صدای ریز و سنگین قطارها.

...

اولی، بدیمنی ست! دومی، خوش‌خبری ست! سومی،
نوید یک دختر! سومی نوید یک دختر... من روی
سومی می‌مانم. دیگر نمی‌توانم چیزی اضافه کنم. سرم
از صداها سنگین است، دهانم طعم تلخ خون می‌دهد.
سومی برای یک دختر... می‌توانم وراجی کلاغ‌ها را
بشنوم. با قارقاری خشن می‌خندند، مسخره‌ام می‌کنند
. از چیز شومی خبر می‌دهند، چیزهای شوم. حالا
می‌توانم آن‌ها را ببینم، سیاهی‌شان روی خورشید را

دختري در قطار

گرفته. هيچ پرنده‌ي ديگري نيست. همه مي‌آيند. همه
با من حرف مي‌زنند. حالا ببين! حالا ببين مرا به چه
روزي انداختي!

دختری در قطار

ریچل^۱

جمعه، ۵ جولای ۲۰۱۳

صبح

یه کپه لباس یه طرف خط آهن بود. یه لباس آبی روشن
- شاید یه پیراهن - قاطی یه سری چیزای کثیف دیده
می شد. شاید ات و آشغالای رو ساحل - مثل تیکه های
چوب پنبه - لابه لاش گیر کرده بود؛ باید مهندسایی که
رو این بخش از خط آهن کار می کرده، جا گذاشته
باشن ش. از اینا این جا زیاد پیدا می شه، شایدم چیز
دیگه ای باشه. مادرم برا همین بهم می گفت
"بیش فعال"؛ بس که از این جور فکرا می کنم، تامام
همین طور. همین ام دیگه. بی خیال نگاه کردن به این
ات و آشغالا می شم؛ یه تی شرت کثیف و یه جفت کفش
بی صاحب و همه ی چیزایی که فکر مو می کشونه سمت
یه کفش دیگه و پایی که فیتِ اون کفشا بود.
صدا های گوش خراشِ تِلِقِ تِلِقِ و خراشیدن آهن رو
آهن ریل و قطار، کپه ی کوچیک لباسا رو از دید پنهان
کرد و ما غل خوردیم سمت لندن، با حرکتی موزون و

دختری در قطار

آهسته. یکی پشت سرم نشسته و با ناامیدی آه می کشه، ساعت هشت و چهار دقیقه‌س. سرعت کند قطار

آشپوری به یوستن^۲، می تونه یه آزمایش باشه برا تحمل سفر با بلیط ارزون قیمت. طول سفر، پنجاه و چهار دقیقه پیش بینی شده، اما به ندرت درست از آب درمی آد؛ چون این بخش خط آهن، قدیمی و فرسوده‌س که با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کنه و هنوزم کارای فنی‌ش تموم نشده.

قطار سینه خیز جلو می ره و عبورش، آب انبارهای فرسوده، پل‌ها و آونک‌ها و خونه‌های ویکتوریایی کوتاه و قدیمی رو به لرزه درمی آره. همه‌ی اینا مستقیم به خط آهن ختم می شن.

از پنجره سرک می کشم و به خونه‌های قدیمی‌یی که برام مث‌نمایی از یه فیلم می مونه نگاه می کنم. من اونا رو می بینم، ولی دیگران نه! احتمالاً صاحباشون ام اونا رو از این زاویه نمی بینن. یه چیزی از این منظره - منظره‌ی آدمای غریبه توی خونه‌هاشون - تسلی بخشه. تلفن یکی زنگ می خوره... نوای زنگ، ریتم شاد نامتعارفی داره که آخرش با قطعه‌ی تأکیدکننده‌ای تموم می شه. عجله‌ای برا جواب دادن نداره. صدا یه ریز دورم

دختري در قطار

می چرخه. می تونم آدمایی رو که تو این نوبتِ کاری
قطار، رو صندلی هاشون نشسته‌ن، احساس کنم،
خش خش روزنامه‌ها و تیلیک کامپیوتراشونو. قطار به
یه طرف کج می شه و دور زاویه‌ی انحرافش تاب
می خوره، تاب می خوره و آهسته آهسته به نشانِ قرمز
ایستگاه نزدیک می شه. سعی می کنم بالا رو نگاه نکنم،
سعی می کنم روزنامه‌ای رو که ولش کرده بودم بخونم،
همونی که تو راه، از ایستگاه دستم گرفته‌م، اما لغات
جلو چشم تار می شن، هیچ چی جذبم نمی کنه. هنوز
می تونم تو ذهنم، کپه‌ی کوچیک لباسای ولوشده کنار
خط آهن رو ببینم.

عصر

مخلوط جین و سودای گازدار رو تا به ذهنم نزدیک
می کنم، "فش فش" صدا می ده. طعمش تند و تیزه و
خنک، طعم همیشگی اولین تعطیلاتم با تام توی
دهکده‌ی ماهیگیری تو ساحل باسک^۲، سال ۲۰۰۵.
صبحا تا جزیره‌ی کوچیکی تو خلیج کوچیک شنا
می کردیم، بعدش گوشه کنارای اون سواحل اسرارآمیز
خلوت می کردیم؛ بعد از ظهر توی یه بار می نشستیم.

دختری در قطار

نوشیدنی های نیرومند می نوشیدیم، جین تلخ و قوی، و
به آدمایی که تو گروه های بی نظم بیست و پنج نفره،
روی جزر ساحل، فوتبال بازی می کردن نگاه می کردیم

یه جرعه ی دیگه می نوشم و یکی دیگه؛ اغلب می تونم
نصفش رو خالی کنم و این خوبه. تو کیسه ی پلاستیکی
روی پام، سه تای دیگه دارم. امروز جمعه س، بنابراین
من برا نوشیدن توی قطار احساس گناه نمی کنم. خدا
رو شکر که امروز جمعه س، آخر هفته. تفریح از این جا
شروع می شه.

قراره یه آخر هفته ی دلپذیر بشه؛ این چیزیه که اونا به ما
می گن. آفتاب تابان، آسمون بی ابر. قدیما گاهی بایه تور
جنگل کورلی رو می گشتیم، یا تمام بعد از ظهر رو
دراز کشیده رویه پتو، توی هوای گرفته می گذروندیم و
شراب می نوشیدیم. گاهی با دوستانمون می رفتیم بیرون
و کباب می خوردیم یا می رفتیم باغ گل ها و توی باغ
می نشستیم و آبجو می نوشیدیم، با چهره های گلگون از
آفتاب و الکل، و بعد از ظهر بازم ادامه می دادیم، توی
خونه به هم می آمیختیم - بازو در بازو - و روی مبل
گرم و نرم خواب مون می بُرد.

دختری در قطار

آفتاب تابان، آسمون بی ابر. هیچ کس کاری نمی کنه.
کاری برا انجام نیست. زندگی این جور یاس؛ این طوری
من تو لحظه زندگی می کنم. تابستونا که روزا خیلی
بلنده اوضاع سخت تر می شه؛ چون تاریکی شب کوتاهه
. چون همه بیرون ان و سرشون گرم... چون شادی
به شکلی وقیحانه و سلطه جو همه جا هست.
فرسوده کننده س و وقتی کسی رو نداری که روز تو
باهاش سر کنی، احساس بدی بهت دست می ده.
آخر هفته جلوروی من کش می آد، چهل و هشت ساعت
خالی برای پر کردن. دوباره بغلی رو تا دهنم بالا می آرم،
اما یه قطره نداره.

دوشنبه، ۸ جولای ۲۰۱۳

صبح

بازگشت در ساعت هشت و چهار دقیقه تسکین بخشه.
نه این که من برا شروع هفته منتظر رسیدن به لندن
نباشم، موضوع اینه که من نمی خوام توی لندن باشم.
من فقط می خوام به این پشتی نرم تکیه بدم، توی این
صندلی مخملی قوز کنم، گرمای خورشید رو که از
پنجره می آد احساس کنم، تکون های عقب و جلو،

دختری در قطار

جلو و عقب رفتن واگن و ریتم آسوده‌ی چرخار و روی ریل احساس کنم. من ترجیح می‌دم این جا باشم، به بیرون نگاه کنم، به خونه‌های کنار ریل، بیش‌تر از هر کجای دیگه.

یه علامت توی مسیر این خطه که می‌گه راه به نیمه رسیده. به نظرم باید عیبی چیزی داشته باشه؛ چون تقریباً همیشه قرمزده. ما بیش‌تر روزا این جا توقف می‌کنیم، بعضی وقتا فقط برا چند ثانیه، بعضی وقتا چند دقیقه. اگه من توی واگن D بشینم - که معمولاً این کار رو می‌کنم - و قطارم با این علامت متوقف بشه - که معمولاً همین طوره - دید خوبی به خونه‌ی مورد علاقه‌م دارم. خونه‌ی پلاک پونزده، کنار خط آهن. خونه‌ی پلاک پونزده خیلی شبیه خونه‌های دیگه‌ی این راسته‌ی خط آهنه: نیمه‌ویکتوریایی، دو طبقه، با چشم‌اندازی حقیر و باغی که خوب بهش رسیده‌ن؛ چون تا حدود بیست پا دور تا دورش حصار کشیده شده، اون ورتر چند متر زمین بی‌صاحب جلوی ریل خط آهن ولو شده. این خونه رو با قلبم می‌شناسم. هر خشتش رو می‌شناسم، رنگ دیوارای پله‌های اتاق خوابش رو (بز، با ته‌رنگ سرمه‌ای)، رنگ چارچوب

دختري در قطار

پنجره‌ی حمومش رو؛ حتماً می‌دونم چهارتا از
کاشی‌های سمت راست سقفش افتاده.
می‌دونم که عصرهای گرم تابستون، ساکنین این خونه
- جیسون و جس - بعضی وقتا از اُرسی بزرگ پنجره بالا
می‌آن تا بشینن رو تراس موقتي پشت بوم آشپزخونه‌ای
که بعدش به ساختمان ضميمه شده. اونا فوق‌العاده‌ن،
یه زوج طلايي. مرده مومشکی و خوش‌بنیه‌س، قوی،
حامی، مهربون. یه لبخند بزرگام داره. زنه یه زن
ریزه‌میزه‌ی لاغره، یه جورایی زیباس، پوستِ رنگ‌پریده
با موهای طلايي کوتاه. فرم صورتش خوش‌ترکیبه،
گونه‌های استخواني تیزی داره که بایه‌سری کک‌مک
لک شده. چونه‌ش ام خوشگله.
همین‌طور که پشت علامت قرمز گیر کرده‌یم، به اونا
نگاه می‌کنم. جس اغلب صبحا این جاست، مخصوصاً
تابستونا، در حال نوشیدن قهوه. گاهی وقتی این‌جا
می‌بینمش، احساس می‌کنم انگار اونم منو می‌بینه،
انگاری درست داره به من نگاه می‌کنه، منم می‌خوام
براش دست تکون بدم؛ از این بابت مطمئنم. جیسون
روزیاذ نمی‌بینم، اون به خاطر کارش خیلی سفر می‌کنه
. اما حتا اگه این‌جا نباشن، من به این که اونا الان دارن

دختری در قطار

چی کار می کنن، فکر می کنم. شاید هر دوشون امروز صبح رو به خودشون استراحت داده‌ن، زنه رو تخت دراز کشیده و مرده صبحونه رو آماده می کنه، یا شاید دوتایی رفته‌ن بدوَن؛ دویدن یکی از کاراییه که اونا انجام می دن. (من و تام روزای یک‌شنبه با هم می دویدیم؛ این جور دویدن برا من یه کم بلندتر از قدمای عادی م موقع راه رفتن بود. برا اون تقریباً نیم قدم خودش بود، درست این جوری بود که ما می تونستیم کنار هم بدویم). شاید جس طبقه‌ی دوم باشه، تو اتاق مهمون، یا شاید مشغول یه کار دیگه‌س.

غروب

یه کم برمی گردم سمت پنجره تا پشتم که از تکیه دادن مدام به پشتی صندلی خسته شده استراحت کنه. یکی از بطری‌های شنان بلان^۴ رو که از یوستن خریده‌م، باز می کنم. سرد نیست اما قابل خوردنه. یه کم شو تو لیوان پلاستیکی می ریزم، درشو می بندم و سرش می دم تو کیف دستی م. نوشیدن توی قطار روز دوشنبه کم‌تر قابل پذیرشه، مگه این که دسته جمعی بنوشی، که البته من این جوری نیستم.

دختری در قطار

چهره‌های مشابهی تو این قطاران، مردمی که من هر هفته می‌بینم، آدمایی که می‌آن و می‌رن. من اونا رو یادم می‌آد و احتمالاً اونا نام منو. یعنی اونا منو می‌بینن؟! چیزی رو که واقعاً هستم.

عصر خیلی خوبیه - گرم - امانه خفه، خورشید ذره‌ذره داره غروب می‌کنه، سایه‌ها قد کشیدن و اشعه‌ی خورشید رو درختا برق طلا انداخته. قطار خیلی تند پیش می‌ره، ما تند و سریع جس و جیسون رو پشت سر می‌ذاریم، اونا توی تیرگی نور غروب محو می‌شن. گاهی، نه همیشه، می‌تونم اونا رو از این طرف خط آهن ببینم - اگه قطاری تو جهت مخالف حرکت نکنه و اگه ما به اندازه‌ی کافی آهسته حرکت کنیم - وقتی روی تراس‌ان، می‌تونم در یه آن، نگاه‌شونو از رو هوا بگیرم. اگه نه - مثل امروز - می‌تونم تجسم‌شون کنم. جس پاهاشو روی میز تراس گذاشته، یه لیوان شراب دستشه، جیسون پشت سرش وایساده، دستاش روی شونه‌های اونه. جس دستاشو می‌تونم تجسم کنم، وزن شو، اطمینان‌بخشی و حامی‌بودنش رو. گاهی به خودم می‌آم که دارم سعی می‌کنم آخرین باری رو که با کسی تماس فیزیکی معناداری داشته‌م به خاطر بیارم، فقط

دختری در قطار

یه در آغوش کشیدن محکم یا یه فشردن صمیمانه‌ی دست... و قلبم فشرده می‌شه.

سه‌شنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

کپه‌ی لباسای آخر هفته هنوز اون جاس و به نظر می‌رسه گرد و خاکی ترو بی کس‌تر از چند روز قبل‌ان. جایی خوندم که وقتی بایه قطار تصادف کنی، لباسات تیکه‌تیکه می‌شه این‌یه چیز غیر معمولی نیست، مرگ با قطاره. اون جور که می‌گن، در سال، دویست تا سیصد تصادف داریم. بنابراین لااقل هر دو روز، یه نفر با قطار کشته می‌شه. مطمئن نیستم چندتای اینا تصادفه. به دقت نگاه می‌کنم. همون جور که قطار به آهستگی عبور می‌کنه، دنبال رد خون رو لباسا می‌گردم اما نمی‌تونم چیزی ببینم.

طبق معمول، قطار رو اون علامت توقف کرد. می‌تونم جس رو ببینم که توی حیاط، جلو درهای فرانسوی وایساده. یه پیرهن روشن نقش دار تنشه، پاش لخته. از بالای شونه‌هاش نگاه می‌کنه و برمی‌گرده تو خونه؛ احتمالاً جیسون داره بهش می‌گه صبحونه رو آماده

دختری در قطار

کرده. و من همون طور که قطار ذره ذره جلو می ره، زل می زنم به جس، به خونه‌ش. نمی خوام خونه‌ی دیگه‌ای رو ببینم؛ مخصوصاً خونه‌ی چهار در پایین تر رو؛ خونه‌ای که مأموم بود.

من پنج سال تو خونه‌ی پلاک بیست و سه خیابون بلنیم^۵ زندگی می کردم، خوشبختی سعادت‌مندان و بدبختی مطلق. حالا نمی تونم به اون نگاه کنم. اولین خونه‌م بود. نه خونه‌ی والدینم! نه یه بخش از آپارتمان با دانشجوای دیگه! اولین خونه‌م. تحمل ندارم بهش نگاه کنم. خب... می تونم، این کار رو می کنم. من می خوام این کار رو بکنم. نه... نمی خوام بکنم، سعی می کنم نتونم. هر روز به خودم می گم نگاه نکنم و هر روز نگاه می کنم. نمی تونم جلو خودمو بگیرم، با وجود این که چیزی که می خوام ببینم اون جا نیست، با وجود این که هر چیزی که می بینم اذیت‌م می کنه، با وجود این که به وضوح به یاد می آرم چه حسی داشت وقتی بالا رو نگاه کردم و متوجه شدم پرده‌ی کرباسی کرم‌رنگ اتاق خواب طبقه‌ی بالا غیب شده و جاش رو پرده‌ی صورتی‌رنگ و لطیف بچه‌گانه‌ای گرفته. با وجود این که هنوز دردی رو که با دیدن آنا و اون

دختری در قطار

تی شرت تنگی که روی شکم برآمدهش کش اومده بود و داشت بوته‌های رز نزدیک حصار رو آب می‌داد، یادم باشه. با دیدن این صحنه اون قدر محکم لبمو گاز گرفتم که خونی شد. محکم چشامو بستم و تا ده... پونزده... بیست شمردم. اون جا حالا دیگه غیب شده بود. هیچی برا دیدن نبود. ما غلتیدیم به ایستگاه ویتنی^۲ و از اونم رد شدیم، قطار دوباره سرعت گرفت و همون جور که حومه توی شمال کثیف لندن فرو می‌رفت، جای پل‌های باریک و ساختمونای خالی پنجره‌شکسته با خونه‌های تراس دار عوض شد. به یوستن - که مشتاقش بودم - نزدیک شدیم؛ ساختمونای فشرده. امروز چه جوریه؟ یه جور کثیف. سمت راست خط آهن، حدود صد متر قبل از ورود به یوستن، ردیف کوچیک زنجیرواری از ساختمونای به هم فشرده، وجود داره. کنارش کسی با رنگ نوشته: **زندگی یک پاراگراف** فیست. به توده‌ی لباسای کنار خط آهن فکر می‌کنم و احساس می‌کنم انگار گلوم گرفته. زندگی یه پاراگراف نیست و مرگ هم جمله‌ی معترضه نیست.

دختری در قطار

قطار ساعت ۱۷:۵۶ دقیقه منو به شب رسوند. کمی کندتر از صبح حرکت می‌کنه، یک ساعت و یک دقیقه طول کشید، دقیقاً هفت دقیقه دیرتر از قطار صبح؛ با وجود این که توی هیچ ایستگاه اضافه‌ای توقف نکرده. برا من دیر نیست، چون درست همون طور که هیچ شتاب فوق‌العاده‌ای ندارم که صبح به لندن برسم، هیچ عجله‌ای هم برا این که عصر برگردم آشپوری^۷ ندارم. نه فقط چون اون جا آشپوریه - هر چند جاییه که خودش به اندازه‌ی کافی بد هست - یه شهر جدید دهه‌ی شصتی که مثل یه تومور رو قلب بوکینگ هامشایر^۸ رشد کرده. نه بهتر و نه بدتر از یه عالمه شهرهای دیگه‌ی مثل خودش. مرکزش پر شده از فروشگاه‌های تلفن موبایل و کافی‌شاپ و دفاتر ورزشی که در احاطه‌ی مجتمع‌های سینمایی و شهرک تسکو^۹ به حومه‌ی شهر وصل می‌شه. من توی یکی از شیک‌ترین - درواقع جدیدترین - بلوک زندگی می‌کنم؛ جایی که قلب تجاری شهر از اون جا شروع می‌شه و خون رو به حومه می‌رسونه. اما اون خونه‌ی من نیست. خونه‌ی من یه خونه‌ی قدیمی دو طبقه کنار خط آهنه؛ خونه‌ای

دختري در قطار

که مال خودمه. توی آشپوری، من نه صاحب خونهم و
نه حتا مستأجر، مسافر مهمون خونهم، ساکن تخت
کوچیک طبقه‌ی دوم تو دوبلکس بی سروصدا و آرام
کتی، چیزی که مثل خودِ کتی افسونگره.

دختری در قطار

من و کتی دوستای دانشگاهی بودیم، البته نه دوستِ صمیمی. هیچ وقت اون قدر به هم نزدیک نشدیم. سال اول، اون توی همون خوابگاهی بود که منم بودم. هم دوره بودیم، برا همین تو اولین هفته های دلپره آور، قبل از این که آدمای دیگه ای رو که با ما مشترکات بیش تری داشتند ببینیم، متحدان طبیعی محسوب می شدیم. بعد از سال اول و توی تمام سال های بعد از کالج زیاد همدیگه رو ندیدیم، جز بعضی مواقع، اونم تو مراسمی چیزی. اما درست وقتی بهش نیاز داشتم دیدمش و فهمیدم که یه اتاق اضافی داره و اون حس ایجاد شد. دودقیقه هم طول نکشید، شایدم بیش تر، مثلاً شش دقیقه. راه دیگه ای نداشتم. هیچ وقت تنها زندگی نکرده بودم، از پیش والدینم رفته بودم پیش هم اتاقی هام و از اون جام به زندگی با تام. دستپاچه شدم و بنابراین گفتم "بله". دو سالی از اون زمان می گذره.

ترسناک نیست. کتی آدم خوبیه، یه جور خوبی قابل باور، اون وادارت می کنه به خوبی ش توجه کنی. خوبی ش یه نوشته ی بزرگه، کیفیتش مشخصه و خودش اغلب به این آگاهی نیاز داره، اما هر روز هفته سروکار داشتن با

دختری در قطار

این ویژگی، کسل کننده‌ست. باین حال خیلی بد نیست ، من می‌تونم به ویژگی‌های بدترِ یه هم‌اتاقی فکر کنم. نه، این به خاطر کتی نیست، حتا به خاطر آشپوری هم نیست که هر دو تاش برام مثل یه موقعیت جدیده (من هنوز طوری فکر می‌کنم که انگار جدیده، باین که دو سال گذشته). این به خاطر ازدست‌دادن کنترله. توی آپارتمان کتی من همیشه حس یه مهمون ناخونده رو دارم. فکر می‌کنم این حس به خاطر آشپزخونه‌س؛ جایی که وقتی ما اون تو، مشغول پخت‌وپز شام مونیم، برا جاباز کردن‌ام که شده، به هم تنه می‌زنیم. شایدم به خاطر وقتی که من کنار اون روی مبل می‌شینم و اون محکم ریموت کنترلو نگه داشته! تنها فضایی که احساس می‌کنم انگار مال منه، اتاق خواب کوچیکمه، که توش یه تخت دونفره و یه نیمکت چپونده شده، با یه ذره فضای خالی بین شون برا راه رفتن. این به اندازه‌ی کافی راحت، اما جایی‌ام نیست که تو بخوای باشی، بنابراین من معمولاً تو اتاق نشیمن یا پشت میز آشپزخونه می‌پلکم، خیلی غیردوستانه‌س، و من از برطرف کردن این حس عاجزم. برا هر چیزی کنترلمو از دست می‌دم، حتا کنترل جاهایی از ذهنمو.

دختری در قطار

چهارشنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

فضا داغه. ساعت نزدیک هشت و نیمه و قبلاً روز با هوای سنگین و رطوبت از راه رسیده. می‌تونم یه طوفان آرزو کنم اما آسمون - جسورانه - خالیه، بی‌لک، آبی بی‌حال. عرق بالای لبمو خشک می‌کنم. به خودم می‌گم کاش یادم باشه یه بطری آب بخرم. امروز صبح نمی‌تونم جیسون و جس رو ببینم و خیلی ناامیدم از دیدن شون. احمقانه‌س، می‌دونم. خونه رو به دقت بررسی می‌کنم اما چیزی برا دیدن نیست. پرده‌های طبقه‌ی پایین، باز و درهای فرانسوی بسته‌ن، نور روز رو شیشه‌ها بازتاب داره. کرکره‌های چوبی پشت‌دري پنجره‌ی بالا هم بسته‌س. جیسون احتمالاً سرِ کاره. اون دکتره. فکر کنم برای یکی از این سازمان‌ها کار می‌کنه. مرتب گوش به‌زنگه، کیفش همیشه آماده‌س و به جارختی آویزونه؛ کافیه یه زمین‌لرزه تو ایران رخ بده، یا یه سونامی تو آسیا تا اون همه چی رو ول کنه، کیفش رو به دندون بگیره و خودشو برسونه فرودگاه، ساعتشو با ساعت اون کشور هماهنگ کنه و آماده شه برا پرواز و

دختری در قطار

نجات زندگی آدما.

جس با اون نقش و نگار ای جسورانه و منش مؤدبانه و
اهمیتش به زیبایی شناسی، لابد تو کار صنعت مده یا
شاید تجارت موسیقی یا حتا تو کار چاپ، ممکنه یه
طراح صنعتی یا یه عکاس باشه. اون یه نقاش خوبه و
خیلی استعداد هنری داره. من حالا می تونم اونو تو اتاق
اضافی بالا ببینم، با صدای موسیقی، پنجره ی باز با یه
قلم مو تو دستش و یه بوم بزرگ تکیه داده به دیوار. تا
نیمه شب اون جا می مونه؛ جیسون می دونه وقتی اون
کار می کنه نباید مزاحمش بشه.

البته من واقعاً نمی تونم اونو ببینم. نمی دونم که اون
نقاشه یا این که صدای خنده ی جیسون بلنده یا جس
گونه های زیبایی داره. من ترکیب صورتشو از این جا
نمی تونم ببینم و هرگز صدای جیسون رو نشنیده ام. من
هرگز اونا رو از نزدیک ندیده ام، وقتی من پایین این
جاده زندگی می کردم، تو این خونه زندگی نمی کردن.
دو سال قبل، بعد از این که این جا رو ترک کردم، اومدن
. دقیقاً نمی دونم کی. به نظرم حدود یه سال پیش بود
که کم کم توجهم به اونا جلب شد و رفته رفته انگار
ماه ها گذشت و اونا برام مهم شدن.

دختری در قطار

حتا اسم هاشونم نمی دونم، برا همین خودم براشون
اسم انتخاب کردم. جیسون، چون یه جورایی مثل
ستاره‌های سینما خوش قیافه‌س، البته نه در حد دپ^{۱۰}
یا پیت^{۱۱}، در حد فرث^{۱۲} یا جیسون آیزاکس^{۱۳}. و جس
درست با جیسون جور درمی‌آد؛ اونم با این جور درمی‌آد.
این اسم برا یه زن مناسبه، قشنگ و لطیف، همون جور
که اون هست. اونا یه جفتان، اونا باهم جفت و جورن.
می‌تونم بگم خوشبختان. همون چیزی ان که من
سعی کردم باشم. اونا من و تام هستیم، پنج سال قبل.
اونا چیزی هستن که من از دست دادم؛ چیزی که من
می‌خواستم باشم.

عصر

پیرهنم به شکل آزار دهنده‌ای تنگه، دکمه‌هاش قفسه‌ی
سینه‌مو فشار می‌ده، قسمتای فرورفته لک انداخته،
زیر بغلای عرق کرده‌م سرد و مرطوبه. چشم و گلوم
می‌خاره. تو این غروب دلم گشت و گذار نمی‌خواد؛
می‌خوام برم خونه، لباسمو بکنم و برم زیر دوش؛
جایی که هیچ کس نتونه منو ببینه.

دختری در قطار

به مردی که رو صندلی روبه‌روم نشسته نگاه می‌کنم. تقریباً هم‌سنیم، وسطای دهه‌ی سی‌زندگی، با موی تیره، کنار شقیقه‌ها خاکستری، پوست رنگ‌پریده. لباس رسمی پوشیده اما کمربند صندلی جلوشه و نیم‌تنه‌ش پیدا نیست. یه مک‌بوک، با ضخامت نازک، جلوش بازه. کند تایپ می‌کنه. یه ساعت نقره‌ای با یه صفحه‌ی پهن رو مچ راستش بسته - گرون به نظر می‌رسه - شایدم از این ارزونا باشه. لپش رو می‌جوئه. شاید عصبیه، شایدم داره عمیقاً فکر می‌کنه. شاید داره یه ایمیل مهم به یه همکار تو یکی از اداره‌های نیویورک می‌نویسه یا این که با دقت لغات پیامی رو که می‌خواد به دوست دخترش بده تجزیه می‌کنه. یهو سرشو بالا می‌گیره و چشمون باهم تلاقی می‌کنه، نگاه زودگذرش از من، می‌رسه به بطری کوچیک شراب روی میز جلوم. اون ورتر رو نگاه می‌کنه. چیزی تو حالت لب‌ولوچه‌ش هست که حس تنفر رو القا می‌کنه. به نظرش من ناخوشایند می‌آم. من دختر دلخواه اون نیستم. من چندان خوشایندش نیستم، به هر حال جذاب نیستم. فقط این نیست که من اضافه‌وزن دارم یا این که صورتم به خاطر افراط در

دختري در قطار

نوشيدن و كمبود خواب پف كرده؛ انگار مردم مي تونن
اين عيب واضح رو توي من ببينن، اونا مي تونن اونو
توي صورتتم ببينن؛ راهي رو كه من با اون خودمو ننگه
مي دارم، روشي رو كه من باهاش حركت مي كنم.
يه شب، هفته ي گذشته، وقتي از اتاقم بيرون رفتم تا يه
ليوان آب بردارم، تصادفاً شنيدم كه كتي داره با
ديمين^{۱۴}، دوست پسرش، تو اتاق نشيمن حرف مي زنه.
توي راهرو و ايسادم و گوش كردم. كتي مي گفت: «اون
تنهاس. من واقعاً براش نگرانم. اين كمك نمي كنه
تنهائيش پر شه.» بعد گفت: «هيچ كي تو محيط كارت
نيست يا باشگاه راگبي؟» و ديمين گفت: «براريچل؟
مسخره نيست اين حرف؟ مطمئن نيستم كسي رو
بشناسم كه از جونش سير شده باشه!»

پنجشنبه، ۱۱ جولای ۲۰۱۳

صبح

دارم چسب زخم رو از روی انگشتم ورمی دارم، نم
گرفته، به خاطر این كه امروز صبح لیوان قهوه دم رو
شستم. چسب مرطوب و چسبناك شده و البته كثيف؛
با این كه امروز صبح شستمش. نمی خوام ورش دارم؛

دختری در قطار

چون بریدگی عمیقه. وقتی رسیدم خونه، کتی بیرون بود، برا همین به خودم اجازه دادم و دو بطری شراب آوردم. اول یکی ش رو سر کشیدم و بعد فکر کردم موقعیت خوبیه که تا بیرونه، برا خودم یه استیک بپزم با چاشنی پیاز سرخ شده و کنارش سالاد سبز، یه غذای خوب و سالم. وقتی که داشتم پیازا رو خرد می کردم نوک انگشتمو بریدم. باید می رفتم حموم تا تمیزش کنم، عوضش رفتم دراز کشیدم و پاک یادم رفت تو آشپزخونه چی شد! وقتی ام بیدار شدم ساعت حدود ده بود و من تونستم صدای حرف زدن کتی و دیمین رو بشنوم که دیمین داشت می گفت: «چقد منزجر کننده‌س!» و این که کسی مثل من نباید این جا باشه. کتی اومد بالا تا منو ببینه. آروم در زد و تندی بازش کرد. سرشو کج کرد و ازم پرسید که خوبم؟! من معذرت خواستم؛ بدون این که مطمئن باشم برا چی دارم معذرت می خوام. اون گفت: «همه چی درست می شه اما واقعاً فکر نمی کنی تمیزکاری لازمه؟! یه کمی خون رو تخته‌ی گوشت هست، اتاق بوی گوشت نپخته گرفته، استیک هنوز رو پیشخونه و رنگش سیاه شده.» دیمین حتا به من سلام ام نکرد، فقط وقتی منو دید

دختری در قطار

سرشو تکون داد و رفت تو اتاق کتی.
بعدش دوتایی رفتن رو تخت تا من یادم بیاد که بطری
دوم رو سر نکشیدم؛ پس بازش کردم. بعد نشستم رو
مبل و تلویزیون تماشا کردم، با صدای خیلی کم،
اون قدر کم که اونا چیزی نشنون. یادم نمی‌آد چی
داشتم نگاه می‌کردم اما احتمالاً بعضی جاهاش
احساس بی‌کسی و تنهایی کرده‌م یا حتا خوشحالی یا
یه همچین چیزایی، چون می‌خواستم با یکی حرف
بزنم. به تماسی چیزی نیاز داشتم که منو غرق کنه و
هیچ کس نبود که من بتونم بهش زنگ بزنم، جز تام.
غیر تام هیچ کی نبود تا باهاش حرف بزنم. سیستم
تماس گوشی‌م می‌گه که من چهار بار زنگ زدم:
ساعت ۱۱:۰۲، ۱۱:۱۲، ۱۱:۵۴، ۱۲:۰۹. تو فاصله‌ی بین
تماس‌ها، دوتا پیام فرستادم. شایدم جواب داده اما من
یادم نمی‌آد با اون حرف زده باشم. یادمه اولین پیامو که
فرستادم، فقط ازش خواستم به من زنگ بزنه. ممکنه
تو هر دو پیام اینو گفته باشم که خیلی‌ام بد نیست.
قطار بال‌رزشی رو علامت قرمز متوقف می‌شه و من بالا
رو نگاه می‌کنم. جس توی حیاط نشسته و یه فن‌جون
قهوه می‌خوره. پاش رو گذاشته رو میز و سرشو عقب

دختری در قطار

داده و آفتاب می‌گیره. پشت سرش، انگاری می‌تونم یه سایه ببینم؛ یکی که داره راه می‌ره، جیسون. دوست دارم ببینمش، یه نظر اون صورت خوش قیافه شو ببینم. من می‌خوام بیاد بیرون، وایسه پشت سرش، یه کاری بکنه، رو سرشو ببوسه مثلاً.

بیرون نیومد و زن سرشو پایین انداخت. چیزی امروز تو وجودشه که به نظر متفاوت می‌رسه. اون سنگین‌تره، وزنش. من مرد رو می‌آرم بیرون، نزدیک اون، اما قطار تکون می‌خوره و هلم می‌ده جلو. نه هنوز هیچ نشونی از مرد نیست. زن تنه‌است. و حالا بدون فکر. یهو متوجه می‌شم مستقیم زل زده‌م به خونه‌ی اونا و نمی‌تونم اونو ببینم. درهای کشویی فرانسوی چارتاق بازن، نور ریخته تو آشپزخونه. نمی‌دونم اینی که دارم می‌بینم واقعی ایه یا تصور منه... یعنی زنه اون جاس؟! جلو ظرفشویی؟! داره ظرف می‌شوره؟! یعنی واقعاً یه دختر کوچولو نشسته رو یکی از این صندلیای فنری بچه یا اون جا رو میز آشپزخونه؟!!

چشمامو می‌بندم و می‌ذارم تاریکی رشد کنه و گسترده بشه تا کوچیک‌ترین اجزا از یه احساس غمناک، به چیز بدتری تبدیل بشن؛ یه خاطره، یه فلاش‌بک. من ازش

دختری در قطار

نداره؛ هر چند بچه مدام ونگ ونگ می کرد و همین باعث می شد که اون زیادی بهش محبت کنه. این همه چی رو خیلی پیچیده می کنه، البته نمی تونم اینو براش توضیح بدم. به هر حال گمونم این یکی از دلایلی باشه که خودمو از این کار معاف کردم و برا همینه که دیگه نمی خوام واتسون ها رو ببینم. یه جایی تو دلم امیدوارم اونا برن، فقط برن. می دونم زنه دوست نداره این جا باشه. اون از این خونه متنفره، متنفره از زندگی با چیزمیزای همسر سابق شوهرش، متنفره از قطارا. گوشه‌ای وامی سم و به مسیر جاده‌ی زیر پل هوایی خیره می شم. نسیم سرد و مرطوبی یه ذره لرز به ستون فقراتم می ندازه. این کار مثل غلتوندن یه تخته سنگ می مونه، برا دیدن چیزی که زیرشه. پراز خزه و کرم و خاک. یادم انداخت وقتی که بچه بودم و با بن توی باغ بازی می کردیم، به قورباغه‌های توی تالاب نگاه می کردیم. همین طور راه می رم. خیابون تمیزه، هیچ اثری از تام و آنا نیست و چیزی تو دلم نمی تونه در مقابل همین یه ذره وضعیت دراماتیکی که شکل گرفته و درواقع کاملاً محکوم به شکسته، مقاومت کنه.

دختری در قطار

که من برایه ناهار کاری، سه ساعت وقت صرف کنم و وقتی برگردم دفتر، ببینم که همه دارن نگاهم می‌کنن، مارتین مایلز منو بکشه کنار و بگه: «به نظرم تو باید بری خونه ریچل.» یه بار یه کتابی می‌خوندم؛ کتابی که یه الکلی نوشته بود. یه جایی ش، نویسنده‌ی زن کتاب می‌گه که تلفنی کار می‌کرده، مرده فقط تو یه رستوران - اونم تو یکی از خیابونای بزرگ و شلوغ لندن - می‌دیدنش. من کتابه رو می‌خونم و با خودم فکر می‌کنم. من اون قدرام بد نیستم. این همون جاییه که من متوقف می‌شم، چون من این جور نیستم.

عصر

تمام روز دارم به جس فکر می‌کنم، نمی‌تونم غیر از چیزی که امروز صبح دیدم، رو چیز دیگه‌ای تمرکز کنم. چی باعث شد فکر کنم چیزی اشتباهه؟! شاید من نتونستم قیافه شو از اون فاصله ببینم اما احساس می‌کنم وقتی که داشتم بهش نگاه می‌کردم اون تنها بود، یه چیزی بیش‌تر از تنها، بی‌کس. شاید تنها بود، شاید مرد جای دوری بود، مثلاً با یه پرواز رفته بود به یه کشور گرمسیری، برانجات زندگی آدما. وزن دلش

دختری در قطار

براش تنگ شده بود و نگران بود؛ هر چند می‌دونست
اون باید بره.

البته که دلش براش تنگه، درست مثل من. اون
مهربون و قویه، همون جوروی که یه شوهر باید باشه. و
اونا شریک زندگی هم‌ان. می‌تونم اینو متوجه شم،
می‌دونم اونا چه جوروی‌ان. قدرت مرد که حافظ
پرتوهای مهر اونه، به این معنی نیست که زن ضعیفه.
اونم تو چیزای دیگه قوی‌یه؛ فرهیختگی اون جهشی
داره که باعث می‌شه دهن مرد از حیرت باز بمونه.
جوروی ترک کنه که دهنش از حیرت باز بمونه. اون
می‌تونه یه مشکل عمده رو حل کنه، کالبدشکافی و
تجزیه و تحلیل کنه و جوروی این کار رو بکنه که به
دیگران بگه "سلام علیکم".

توی مهمونیا مرد اغلب دستشو می‌گیره، حتا اگه
سال‌ها از ازدواجشون گذشته باشه. اونا به هم احترام
می‌ذارن و روی هموزمین نمی‌زنن.

امروز صبح احساس تهی بودن می‌کنم. مست نیستم،
سرد و سنگی‌ام. بعضی روزا به شدت احساس می‌کنم
باید بنوشم؛ بعضی روزا به شدت احساس می‌کنم که
نمی‌تونم. امروز فکر الکل، دل‌پیچهم انداخت. اما

دختری در قطار

هوشیاری توی قطار عصر، یه چالشه، مخصوصاً حالا تو
این گرما. عرق، مثل یه لایه‌ی نازک، رو تمام پوستم
نشسته، توی خراش‌های کوچیک دهنم. چشم
می‌خاره. ریمل مژه‌م پخشِ چشم شده.
گوشی‌م تو کیفم وزوز می‌کنه، وادارم می‌کنه از جا بپرم.
دوتا دختر نشسته‌ن اون طرف واگن و به من نگاه
می‌کنن، بعدش یه لبخند مودبانه تحویل هم می‌دن.
نمی‌دونم راجع به من چی فکر می‌کنن اما می‌دونم
هر چی هست، چیز خوبی نیست. همون طور که
می‌خوام تلفنو جواب بدم قلبم می‌کوبه به قفسه‌ی
سینه‌م. می‌دونم این نه خوبه، نه بد. شاید کتی پشت
خطه، ممکنه خیلی مؤدبانه از من بخواد یه نوشیدنی
الکلی برا تجدید قوای امشب بگیرم، یا شاید مادرمه تا
بهم بگه که هفته‌ی آینده می‌آد لندن، اون بی‌خیال
اداره می‌شه و ما می‌تونیم برا ناهار بریم بیرون. به
صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. تامه. فقط یه ثانیه مکث
می‌کنم و بعد جواب می‌دم.

«ریچل؟»

پنج ساله می‌شناسمش، من هیچ‌وقت ریچل نبودم،
همیشه ریچ. بعضی وقتام بهم می‌گفت شلی و چون

دختری در قطار

می دونست چقد از این اسم متنفرم، بهم نگاه می کرد و با دیدن من که از خشم منقبض شده بودم، می زد زیر خنده و از بین خنده هاش بریده بریده یه چیزایی می گفت، منم یه جورایی وقتی می خندید بهش ملحق می شدم. «خودمم، ریچل.» صداش سنگینه، بی نهایت خسته. «گوش کن! تو باید از این کارات دست برداری، باشه؟» من چیزی نمی گم. سرعت قطار کند می شه و ما تقریباً می رسیم به اون خونه، خونه ی قدیمی من. می خوام بهش بگم بیا بیرون، برو وایسا رو چمن. بذار من ببینمت. «خواهش می کنم ریچل، تو نمی تونی مثل همیشه بهم زنگ بزنی. باید یه جور ی عادت کنی.» گروه ای که تو گلومه اون قدر سخته که مثل سنگ ریزه می مونه، ثابت و لجوج. نمی تونم آب دهنمو قورت بدم. نمی تونم حرف بزنم. «ریچل؟ اون جایی؟ می دونم همه چی با تو خوب نبود و برات متأسفم، واقعاً متأسفم، اما... من نمی تونم بهت کمک کنم و این تماس های مکررت انا رو به هم می ریزه. خب؟ از این بیش تر نمی تونم بهت کمک کنم. برو تو جلسات گروه درمانی ترک الکل^{۱۵} شرکت کن. لطفاً این کار رو بکن ریچل. هر روز بعدِ کارت برو یکی از این جلسات.»

دختری در قطار

انتهای کثیف چسب زخم پلاستیکی رو از روی انگشتم کشیدم و بهش نگاه کردم. گوشتِ زیرش چروک شده بود و خون، گوشه‌ی ناخنم خشک شده بود. ناخن شست دست راستم رو تو مرکز بریدگی فشار دادم و احساس کردم زخم باز شد، درد بُرنده و داغ بود. نفسمو حبس کردم. خون از زخم چکید. دخترای اون ورِ واگن داشتن بهم نگاه می‌کردن، چهره‌هاشون خالی بود.

دختری در قطار

مگان^{۱۶}

...

یک سال پیش

چهارشنبه، ۱۶ می ۲۰۱۲

صبح

می تونم صدای اومدن قطار رو بشنوم. ریتمش رو با
قلبم می شناسم. سرعش، همون طور که به سمت
بیرون ایستگاه نورث کوت^{۱۷} شتاب می گیره، منظم
می شه و بعد از دور زدنش تو پیچ مسیر، ذره ذره کند
می شه و همون طور که تو فاصله ی صد یاردی خونه
داره رو علامت توقف می کنه، صداش از تِلِق تِلِق به
گرومپ گرومپ سنگینی و بعد گاهی به صدای
گوش خراش ترمز تبدیل می شه. قهوه هم روی میز سرد
شده اما من به شکل لذت بخشی کرخت و تنبل ام؛
اون قدر که به خودم زحمت نمی دم برم یه فنجان
دیگه بیارم.
گاهی وقتا من حتا به قطارهایی که رد می شن نگاه
نمی کنم، فقط به شون گوش می دم. صبحا این جا
میشینم، چشامو می بندم و گرمای خورشید رو پلکام

دختری در قطار

سایه رنگی می زنه، می تونستم همه جا باشم. می تونستم
تو جنوب اسپانیا باشم، توی ساحل. می تونستم تو
ایتالیا باشم، سینکوتر^{۱۸}، تو همه ی اون خونه های رنگی
قشنگ و گذرگاه قطارایی که توریست ها رو می برن و
برمی گردونن. می تونستم برگشته باشم هولکام^{۱۹}، با
سروصدای جیغ مرغای دریایی تو گوشم و نمک رو
زبونم و قطار اشباح در حال عبور روی خط آهن
زنگار گرفته، نیم مایل اون ورتر.
قطار امروز توقف نکرد، لغزید و آهسته گذشت. می تونم
تلق تلوق چرخاشو توی مسیر بشنوم، حتا می تونم
تکونشو حس کنم. نمی تونم صورتای مسافرا رو ببینم و
می دونم اونا درست هر روز از حومه به شهر و از شهر به
حومه سفر می کنن تا به یوستن سری بززن و پشت میز
بشینن اما من می تونم تو رؤیاش باقی بمونم، رؤیای
سفرای عجیب غریب و سرگذشت های آخر خط و
اون ورتر. ذهنم می ره به هولکام؛ هنوزم که فکرشو
می کنم عجیبه. یه صبحی مثل حالا، با همچین
عاطفه ای، همچین هوسی. اما من فکر می کنم. باد توی
علف ها می پیچه، آسمون سقف سفالی بزرگیه رو تپه

دختری در قطار

ماهورا، موش‌ها به خونه حمله کرده‌ن و خونه داره
خراب می‌شه، پُره از شمع و خاک و موسیقی؛ مثل
رؤیایی که حالا من دارم.
احساس می‌کنم قلبم فقط یه ذره تندتر می‌زنه. می‌تونم
صدای پاش رو روی پله‌ها بشنوم که منو صدا می‌زنه.
«مگ! یه قهوه‌ی دیگه می‌خوای؟»
سحر باطل شده، من بیدارم.

عصر

به خاطر وزش باد شمال سردمه و از اون دو انگشت
ودکای تو مارتینی گرمم. بیرون توی تراسم، منتظر
اسکاتم^{۲۰} که بیاد خونه. تصمیم دارم وادارش کنم که
منو برا شام ایتالیایی ببره کینگلی رُد^{۲۱}. ما یه عمر
لعنتی‌یه که بیرون نرفتیم. امروز روز خوبی نداشتم. به
نظرم درخواستم برا بیرون رفتن یه جورایی به خاطر
ماجرای خیابون مارتینزه^{۲۲}؛ پایین، توی آشپزخونه،
مشغول بودم که صدای جیغ زنی رو شنیدم، یه صدای
ترسناک، فکر کردم یکی کشته شده. دویدم بیرون،
توی باغ، اما هیچی ندیدم.

دختری در قطار

هنوزم می‌تونستم صداشو بشنوم. اون صدا زننده بود و درست توی قلبم فرو می‌رفت، یه صدای تیز و بی‌چاره. «داری چی کار می‌کنی؟ تو داری با اون چی کار می‌کنی؟ بدهش به من، اونو بده به من.» به نظر می‌رسید که همین‌طور ادامه داره، انگار فقط چند ثانیه طول کشید.

من دویدم بالا و رفتم تو تراس و تونستم از بین درختا دوتا زن رو پایین حصار ببینم، یه چندتا باغ اون‌ورتر. یکی از اونا گریه می‌کرد - شایدم هر دوشون - و یه بچه هم صداشو انداخته بود تو سرش.

فکر کردم به پلیس زنگ بزنم اما بعدش به نظر رسید که همه چی آرومه. زنی که جیغ می‌زد، دوید تو خونه، تلوتلو خورد و بعدش درست یه جورایی گیج شد و دور باغ چرخید. واقعاً غیرعادی بود. خدا می‌دونه می‌خواست چی کار کنه؛ با این حال بعد از هفته‌ها، این هیجان‌انگیزترین چیزی بود که می‌دیدم.

حالا احساس می‌کنم روزای من خالیه و برا رفتن به گالری هیچ اشتیاقی ندارم. واقعاً دلم تنگه، دلتنگ گپ‌زدن با هنرمندا. من حتا دلتنگ همه‌ی اون مومیایی‌های زیبای کسل‌کننده‌م که اون جا پلاس‌ان و

دختري در قطار

فنجون قهوه به دست، بي خيال نگاه کردن به تصاویرن و
با دوستاشون حرف می زنن؛ آدمایی که حتا
جسی کوچولو تو مهد کودک بهتر از اونا نقاشی می کشه

بعضی وقتا دوست دارم ببینم می تونم کسی رو از
قدیمام پیدا کنم؟ اما بعدش فکر می کنم حالا باید
به شون چی بگم؟! اونا حتا مگانی رو که شاد و متأهل
باشه و تو حومه ی شهر زندگی کنه، یادشون ام نمی آد.
در هر صورت، من نمی تونم خطر نگاه کردن به گذشته
رو به جون بخرم؛ این کار همیشه ایدوی بدی یه. من
منتظر می شم تا تابستون برسه، بعد به خاطر کارم
مجبورم به گذشته م برگردم. به نظر می رسه به خاطر
شرم از هدر دادنِ وقته، هدر دادنِ این روزای بلند
تابستون. من چیزی پیدا می کنم، این جا یا جایی دیگه.
می دونم که پیدا می کنم.

سه شنبه، ۱۴ آگست ۲۰۱۲

صبح

خودمو دیدم که وایسادم جلو کمد لباس، برا بار صدم

دختری در قطار

به قفسه‌ی شکیل لباس زل زدم، یه کمد عالی برا مدیر
یه گالری کوچیک هنری، که البته لبه‌ش پریده.
این عبارت هیچ معنی بی نداره: پرستار بچه. خدا! خود
این عبارت باعث می شه پسش بزنم. شلوار جین
می پوشم، بایه تی شرت و موهامو عقب می دم. حتا به
خودم زحمت آرایش کردن ام نمی دم. هیچ نقطه اتکایی
نیست. یعنی قراره تمام روزمو خوش و خرم بایه بچه
بگذرونم!؟

می برم پایین، مثل از جنگ برگشته‌ها. اسکات داره تو
آشپزخونه قهوه درست می کنه. تا منو می بینه نیشش
باز می شه و زودی حوصله‌م سرمی ره. باز لب و لوجه‌مو
کش می دم تا لبخند بزنم. قهوه رو دستم می ده و
می بوستم.

دلیلی نداره تا به خاطر این کار سرزنشش کنم، فکر
خودم بود. خودم خواستم این کار رو بکنم، بشم یه
"پرستار بچه" برا آدمای پایین دست خیابون. فکر کردم
این کار شاید جالبام باشه. خیلی بی عقلم، احتمالاً
دیوونه شده‌م. دلسرد، دیوانه، کنجکاو. من می خواستم
ببینم. فکر می کنم از وقتی این فکر به سرم زد که
دادو قال شون رو توی باغ شنیدم و خواستم بدونم چی

دختری در قطار

شده. البته نه این که چیزی پرسیده باشم. آدم واقعاً
نمی‌دونه... می‌دونه؟!

اسکات تشویقم کرد؛ وقتی این پیشنهاد رو بهش دادم،
انگار رو ابرا بود. اون فکر می‌کنه گذروندن و قتم با
بچه‌ها به من قابلیت تخم‌گذاری می‌ده. ولی این کار،
در واقع نتیجه‌ی عکس داره. وقتی من از اون جا
برمی‌گردم و می‌آم‌خونه، حتا نمی‌تونم منتظر بشم که
لباسامو دربیارم، باید زودی دوش بگیرم و بوی بچه رو
از تنم پاک کنم.

دلم می‌خواست روزامو تو گالری بگذرونم، بشم خالق
زیبایی و با آدم‌بزرگا در مورد هنر یا فیلم یا خلاصه‌یه
چیزی گپ بزنم؛ نه این که همه‌ش مجبور باشم از
صحبت کردن با آنا طفره برم. خدایا، اون کودنه! آدم
احساس می‌کنه احتمالاً یه زمانی، یه وقتی، حرفی برا
گفتن به خودش داشته، اما حالا همه چی دربارهی
بچه‌س؛ به نظرت به اندازه‌ی کافی گرم گرفتمش؟ نکنه
خیلی گرمش باشه؟ چقدر شیر باید درست کنم؟ و اون
همیشه اون جاست، خیلی وقتا احساس می‌کنم مثل یه
بخش مجزا می‌مونه.

کارم شده نگاه کردن به بچه‌هه، اونم وقتی که آنا

دختری در قطار

استراحت می کنه، تا مواظب باشم نیفته. نیفته؟
چیزی که به طور غریبی عصبی کننده هم هست. من
وفادارانه مواظبشم، حواسم بهش هست، تکونش
می دم. هر بار که قطار رد می شه، به خودش می پیچه و
از جا می پرده، هر بار که تلفن زنگ می زنه. اونا خیلی
نازک و شکننده، هستن؟! مادرش اینو می گه و من
نمی تونم باهاش مخالفت کنم.

از خونه می آم بیرون و قدم می زنم، کند و لندوک، پنج تا
حیاط اون ورتر، توی خیابون بلنیم. قدمام بلند نیستن.
امروز زنه در رو باز نمی کنه، خودش باز می کنه، شوهره.
تام لباس یه سره پوشیده بایه جفت چکمه ی کار. با این
پیرهنش خوش قیافه به نظر می رسه - البته نه به
خوش قیافه گی اسکات - اون ریزه تر و رنگ پریده تره،
چشماش ام یه کم به هم نزدیکان و وقتی بهش نگاه
می کنی متوجه این موضوع می شی، اما خب بد نیست.
یه آن چشمش به من می افته، جناب تام ^{۲۲} کرور لبخند
می زنه و بعد می رده. حالا فقط منم و اون و بچه.

پنجشنبه، ۱۶ اگست ۲۰۱۲

بعدازظهر

دختري در قطار

من تسليم شدم!

احساس مي كنم خيلي بهترم، انگار هيچي ناممكن
نيست. من آزادم!

مي شينم رو تراس و منتظر بارون مي شم. آسمون
بالاسرم سياهه، پرستوها حلقه زدن و پرواز مي كنن،
هوا ابري و مرطوبه. اسكات يه ساعت ديگه، يا بيش تر،
مي آد خونه و من بايد بهش بگم. اون فقط

يكي دودقيقه دلخور مي شه، مجبور مي شم صبر كنم تا
حالش خوب شه. خب منم همه ي روزمو تو خونه
نمي شينم، يه سري برنامه ها دارم. مي تونم يه دوره
عكاسي كنم يا تو بازار يه غرفه بگيرم و جواهرآلات
بفروشم. مي تونم آشپزي ياد بگيرم حتا.

مدرسه اي كه بودم يه معلمی داشتم كه يه بار بهم
گفت من يه كدبانو - معشوقه ي خودآموزم. چيزي رو
كه اون زمان مي گفت، نمي فهميدم... فكر كنم داشت
سعي مي كرد بگه من ممكنه يه آدم لجام گسيخته بشم،
يه عاشق، همسر، نديمه، مدير گالري، پرستار بچه و
يه سري چيزاي اين جورى؛ البته الان راجع به حرفاش
همچين نظري ندارم. پس من فردا مي خوام كي باشم؟

دختری در قطار

من واقعاً منظورم دست کشیدنه، لغات فقط بیرون می‌ریزه. ما نشسته بودیم اون جا، دور میز آشپزخونه، آنا با بچه‌ی رو دامنش و تام بی مقدمه برگشته بود، بنابراین اونم اون جا بود. یه فنجان قهوه می‌نوشید و این خنده‌دار بود. به هیچ وجه دلیلی برا حضور من - اون جا و اون لحظه - وجود نداشت. بدتر از اون این که من احساس راحت بودن نمی‌کردم، انگاری که سرزده اومده باشم.

بدون این که واقعاً راجع بهش فکر کنم گفتم: «من یه شغل دیگه پیدا کردم، بنابراین نمی‌تونم بیش تر این جا باشم.» آنا نگاهم کرد؛ به نظر نمی‌رسید حرفمو باور کرده باشه. فقط گفت: «اوه، این خجالت داره.» و من تونستم بگم منظورمو متوجه نشده. به نظر می‌رسید آروم شده. حتا از من نپرسید چه شغلی - که این خودش یه تسلا بود - چون من فکر نکرده بودم چه دروغ متقاعدکننده‌ای برا توجیهش پیدا کنم. به نظر می‌رسید که تام با ملایمت شگفت زده شده. گفت: «ما دل مون برات تنگ می‌شه.» اما اینم دروغ بود. تنها کسی که واقعاً مایوس می‌شه، اسکاته. بنابراین من باید به چیزی که می‌خوام بهش بگم فکر کنم. شاید

دختری در قطار

بهش بگم تام بهم حرفای نیش دار می زد. همین
می تونه پرونده رو مختومه اعلام کنه.

پنجشنبه، ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

ساعت از هفت گذشته، هوای بیرون با این که سرده، اما
این قدر زیباست که انگار چار طرف این پهنه ی سرد و
سبز باغ، منتظر سرانگشتای خورشیده تا با نوازشی
زنده بشه. چهار ساعته بلند شده، نمی تونم بخوابم.
الان چند روزه که نخوابیده‌م. از این حال متنفرم؛ از
بی خوابی بیش تر از هر چیز دیگه‌ای متنفرم. فقط دراز
می کشم، مغزم کار می کنه، تیک تیک، تیک تیک.
همه جام می خارده. می خوام برم سرمو بشورم.

می خوام برم بدوم. برم تو جاده و تو یه مسیر قابل تغییر،
از بالا به پایین راه برم. می خوام تا کنار ساحل بروم، هر
ساحلی. می خوام کنار دریا قدم بزنم. من و برادر بزرگم
قرار بود بریم تو جاده ول بگردیم. ما یه همچین

نقشه‌هایی داشتیم، من و بن^{۲۲}. البته بیش تر نقشه‌ی
بن بود، اون خیال پرداز خوبی بود. ما می خواستیم از

دختری در قطار

پاریس تا کوتاه دی آزور^{۲۵} رو با موتور بگردیم، یا تمام
مسیر ساحل اقیانوس آرام امریکا رو از سیاتل تا
لس آنجلس. ما می خواستیم ردپای چه گوارا رو از
بوئنوس آیرس تا کاراکاس دنبال کنیم. شاید اگه من
تمام این کارا رو می کردم، می رسیدم به جایی که باید
باشم و همیشه خوشحال بودم. اما من این کارا رو
نکردم، شاید چون بن هیچ وقت اون قدر از پاریس دور
نشدم، اون هیچ وقت حتا تا کمبریج نرفت. اون دهم
اگست مُرد. سرش زیر چرخای یه تریلی خرد شد.
هر روز دلم براش تنگ می شه، فکر کنم بیش تر از هر
کسی. اون مثل یه حفره ی بزرگه تو زندگی م، وسط
روحم. یا شاید اون فقط شروع روحمه. نمی دونم. حتا
نمی دونم که تمام این چیزا واقعاً درباره ی بنه یا
درباره ی هر چیزی که بعدِ اون اتفاق افتاده. همه ی اینا
رو می دونم، یه لحظه چوب خط های زندگی به من
می گه همه چی خوبه و زندگی شیرینه و من هیچی
نمی خوام و لحظه ی بعد نمی تونم تحمل کنم. همه جا
هستم، لیز می خورم و دوباره بلند می شم.
برا همین می خوام برم پیش یه روان درمانگر، اما این
ممکنه خنده دارم باشه. من همیشه فکر کردم ممکنه

دختری در قطار

کاتولیک بودن بامزه باشه، می تونی بری تو اتا قک
اعتراف و خودتو سبک کنی. بایکی حرف بزنی، و بعد
بخشیده بشی هرچی گناهه از خودت دور کنی و پاک
بشی، درست مثل یه ورق سفید.

البته این صد درصد همون کار نیست. من یه ذره
عصبی ام، اما اخیراً نمی تونم بخوابم و اسکات تو جلدمه
و تشویقم می کنه که برم. بهش گفتم: «به نظرم
حرف زدن با کسایی که می دونم تو مخ شون چی
می گذره، سخته. من خیلی راحت می تونم راجع به این
موضوع باهات حرف بزنم.» اون گفت: «این که آدم
می تونه هر چیزی رو به فرد غریبه ای بگه یه اصله. اما
این حرف کاملاً حقیقت نداره، در واقع آدم نمی تونه هر
چیزی رو بگه.» طفلکی اسکات! نصف چیزارو
نمی دونه. اون عاشق منه، خیلی زیاد، اون قدر که باعث
می شه من مدام درد بکشم. من نمی دونم چطور این
کار رو می کنه. دارم دیوونه می شم.

اما باید یه کاری بکنم و حداقل احساسی شبیه عمل
داشته باشم. تمام اون نقشه هایی که داشتم - دوره های
عکاسی و کلاسای آشپزی - وقتی از بین می ره که یه ذره
حس بی معنی بودن بهم بدن؛ انگار که من به جای

دختری در قطار

زندگی الانم، به زندگی واقعی دارم. من نیاز دارم چیزی رو که باید انجامش بدم پیدا کنم، به چیز غیر قابل انکار. من نمی‌تونم این کار رو بکنم، نمی‌تونم فقط به همسر باشم. نمی‌دونم چطور بقیه این کار رو می‌کنن. واقعاً هیچی نیست اما باز تو خونه می‌شینم و انتظار می‌کشم ، می‌شینم و انتظار می‌کشم تا مردم بیدار و عشقشون نثارم کنه. همون جور که همه این کار رو می‌کنن، یا انگار چیزی درش هست که تو رو دیوونه‌ی خودش کرده.

عصر

خیلی وقته منتظرم. قرار ملاقات نیم‌ساعت قبل بود و من هنوز این جام، تو اتاق پذیرایی و توتق می‌زنم رو مجله‌ی ووگ^{۲۶}، فکر کنم بهتره بلند شم و برم بیرون. قرار ملاقات دکترارو می‌دونم اما روان‌درمانگرا؟ فیلم‌ها معمولاً منو به این باور رسوندن که اونا بعد از پنج دقیقه با لگد پرتت می‌کنن بیرون. هالیوود به طور واقعی در مورد این نوع از روان‌درمانگرا که تو رو به NHS^{۲۷} ارجاع می‌دن، حرفی نمی‌زنه.

دختری در قطار

می‌رم سمت پذیرش و به اون خانمه می‌گم که خیلی
وقته منتظرم! دیگه دارم می‌رم بیرون، که درِ مطب
دکتر باز می‌شه و مردی که خیلی بلندقد و لندو که جلو
چشمم ظاهر می‌شه، مؤدبانه بهم نگاه می‌کنه و
دستشو می‌آره سمتم.

می‌گه: «خانم هیپول^{۲۸}، خیلی متأسفم که شمارو
منتظر نگه داشتم.» و من فقط بهش
لبخند می‌زنم و می‌گم اشکالی نداره، تو یه لحظه حس
می‌کنم که "خب اشکالی نداره." "من همش یکی دو
دقیقه‌س که باهاش آشنا شدم، ولی می‌شه فهمید که
آدم صادقی‌یه.

به نظرم صداش نرم و آهسته‌ست و کمی بالهجه، که
البته به خاطر اسمش - دکتر کمال آبدایک^{۲۹} - انتظارشو
داشتم. حدس می‌زنم باید اواسط دهه‌ی سی
زندگی‌ش باشه، هرچند خیلی جوون‌تر به نظر می‌رسه،
با پوست تیره و به شدت چرب. می‌تونم تصور کنم که با
انگشتای دراز و باریکش بهم دست می‌زنه، تقریباً
می‌تونم رو بدنم حسش کنم.

ما راجع به چیزای اساسی صحبت نکردیم، فقط یه جور

دختری در قطار

جلسه‌ی معارفه بود. اون ازم می‌پرسه که مشکل چیه و من درباره‌ی این حمله‌های هراس باهش حرف می‌زنم، درباره‌ی بی‌خوابی. الکی بهش می‌گم که شب‌ها خیلی وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شم و باز خوابم می‌بره. اون می‌خواد یه ذره بیش‌تر راجع بهش حرف بزنم اما من هنوز آماده نیستم. ازم می‌پرسه که مخدر مصرف می‌کنم؟ یا مثلاً الکل؟ می‌گم که این روزا عادت دیگه‌ای دارم! و شیفته‌ی چشاش می‌شم. فکر کنم می‌دونه منظورم چیه. بعدش احساس می‌کنم انگار باید یه ذره جدی‌تر باشم؛ برا همین درباره‌ی بسته‌شدن گالری حرف می‌زنم و این که من همیشه هر چیزی رو ول می‌کنم و دچار فقدان جهت هستم. در واقع من خیلی وقتا تو ذهنم زندگی می‌کنم. اون خیلی باهام صحبت نمی‌کنه، فقط گاه و بی‌گاه یادداشت برمی‌داره. اما من می‌خوام حرف‌زدن شو بشنوم. برا همین ام‌ازش می‌پرسم که اهل کجاس؟

می‌گه: «میدستون^{۲۰} توی کنت^{۲۱}. اما چند ساله که

برگشتم کورلی^{۲۲}.» خودش فهمید این، اون چیزی نبود که می‌خواستم، و یه لبخند ظالمانه تحویل می‌ده.

دختري در قطار

وقتي مي رسم خونه، اسكات منتظر مه. يه نوشيدني دستش گرفته و مي خواد همه چي رو براش تعريف كنم. مي گم: «خوب بود.» ازم راجع به روان درمانگر مي پرسه. اين كار رو دوست دارم؟ به نظرم خوبه؟ دوباره مي گم: «خوبه.» چون نمي خوام بدونه خيلي علاقه مندم. ازم مي پرسه كه درباره ي بنام صحبت كرديم؟ اسكات فكر مي كنه همه چي زير سر بنه. ممكنه راست بگه. ممكنه منو بهتر از چيزي كه خودم فكر مي كنم بشناسه.

سه شنبه، ۲۵ سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

امروز زود بيدار شدم، اما يه چند ساعتی خوابيدم، كه نسبت به هفته ي گذشته يه پيشرفته. يه جورايي، وقتي از رختخواب بيرون مي اومدم، حس تازگي مي كردم؛ برا همين با وجود اين كه رو تراس نشسته بودم، تصميم گرفتم يه قدمي بزنم.

نفهميدم كي خودمو رسوندم پايين. تنها جايي كه اين روزا برا رفتن به ذهنم مي رسه مغازه هاست يا رفتن به كلاس يوگا يا پيش روان درمانگر. گاهي ام مي رم پيش تارا^{۲۲}. خلاصه وقتم زياده. تو خونه م و اصلاً نگران

دختری در قطار

خستگی نیستم.

از خونه می‌زنم بیرون، مستقیم دور می‌زنم و بعدشم وارد خیابون کینگلی می‌شم. از جلوی بار زرد می‌شم. ما همیشه می‌ریم اون جا، نمی‌دونم چرا دیگه نرفتیم. هیچ وقت دوست ندارم افراط کنم، مثل خیلی از زوج‌هایی که درست نزدیک چهل سالگی تو نوشیدن زیاده‌روی می‌کنن و برا چیزای بهتر به هر دری می‌زنن. شک دارم اونا آدمای شجاعی باشن. شاید با این روش بشه از شر چیزی که دوست نداریم خلاص شیم. "از بار رد شو، از فروشگاه‌ها رد شو." نمی‌خوام خیلی دور شم، فقط می‌خوام یه کم دور بزنم که پاهام باز شه. صبح زود هوای بیرون عالی‌ه. قبل از باز شدن مدرسه، قبل از این که قطار حومه بیاد؛ خیابونا خالی و تمیزن. روز آبستن هر چیزیه. دوباره برمی‌گردم، سمت زمین کوچیک بازی قدم می‌زنم، تنها فضای سبز مفلوکی که ما داریم. حالا خالی‌یه اما در عرض چند ساعت پر می‌شه از ولوله‌ی بچه‌هایی که تازه راه افتادن، با مادرا و پرستاراشون. دخترای انجمن یوگا هم می‌آن این جا. سر تا پا خیس عرق‌ان موقع طناب‌کشی، و بعد ناخن‌های مانیکور شده‌شون دور لیوانای قهوه‌شونه.

دختری در قطار

از پارک رد می‌شم و می‌رم سمت خیابون رزبری^{۳۴}. آگه
بیچم سمت راست، توی راه از جلو گالری ام رد می‌شم
. چیزی که گالری بود، حالا شبیه فروشگاه خالیه، اما
نمی‌خوام اون‌وری برم، چون هنوز یه ذره اذیتم می‌کنه.
خیلی سعی می‌کنم تا موفق شم. مکان اشتباه، زمان
اشتباه، هیچ مخاطبی برا هنر تو حومه‌ی شهر نیست.
عوضش می‌پیچم به راست، از تسکو اکسپرس^{۳۵} رد
می‌شم، از جلو بار - که مردم دسته‌دسته می‌رن اون‌تو -
رد می‌شم و برمی‌گردم سمت خونه. حالا باز پشیمون
شده‌م، دارم ذره‌ذره عصبی می‌شم. می‌ترسم با
خانواده‌ی واتسون^{۳۶} روبه‌رو بشم. خیلی تابلونه آگه
الان اونا رو ببینم؛ به‌وضوح معلومه که شغل تازه‌ای
ندارم و به‌شون دروغ گفته‌م و می‌فهمن که نمی‌خوام
تو خونه‌شون کار کنم یا وقتی که زنش رو می‌بینم
ناشی‌گری کنم. تام کلاً منو نادیده می‌گیره. اما آنا
موضوع رو شخصی می‌کنه. برا همین واضحه که خیال
کنه شغل کوتاه‌مدتی، مثل پرستار بچه، برا من آخرشه و
رهاکردن کارم لابد به‌خاطر اونه یا به‌خاطر بچه‌ش.
حقیقت اینه که در هر صورت موضوع ربطی به بچه‌ش

دختری در قطار

نداره؛ هر چند بچه مدام ونگ ونگ می کرد و همین باعث می شد که اون زیادی بهش محبت کنه. این همه چی رو خیلی پیچیده می کنه، البته نمی تونم اینو براش توضیح بدم. به هر حال گمونم این یکی از دلایلی باشه که خودمو از این کار معاف کردم و برا همینه که دیگه نمی خوام واتسون ها رو ببینم. یه جایی تو دلم امیدوارم اونا برن، فقط برن. می دونم زنه دوست نداره این جا باشه. اون از این خونه متنفره، متنفره از زندگی با چیزمیزای همسر سابق شوهرش، متنفره از قطارا. گوشه‌ای وامی سم و به مسیر جاده‌ی زیر پل هوایی خیره می شم. نسیم سرد و مرطوبی یه ذره لرز به ستون فقراتم می ندازه. این کار مثل غلتوندن یه تخته سنگ می مونه، برا دیدن چیزی که زیرشه. پراز خزه و کرم و خاک. یادم انداخت وقتی که بچه بودم و با بن توی باغ بازی می کردیم، به قورباغه‌های توی تالاب نگاه می کردیم. همین طور راه می رم. خیابون تمیزه، هیچ اثری از تام و آنا نیست و چیزی تو دلم نمی تونه در مقابل همین یه ذره وضعیت دراماتیکی که شکل گرفته و درواقع کاملاً محکوم به شکسته، مقاومت کنه.

دختری در قطار

عصر

اسکات بهم زنگ زد که بگه تا دیروقت سر کار می‌مونه و این خبر تازه‌ای نبود. اضطراب دارم، تمام روز همین‌طور بودم. هنوز نتونستم مهارش کنم. دوست داشتم اسکات باشه، بیاد خونه و آرومم کنه، و خب حالا معلوم شد چند ساعتی طول می‌کشه تا برسه، مغزم دور برداشته، می‌چرخه و می‌چرخه و باید تمام شب بی‌خوابی بکشم.

نمی‌تونم این‌جا بشینم و به قطار نگاه کنم، خیلی وحشت‌زده و عصبی‌ام، حس می‌کنم قلبم مثل یه پرنده داره تو سینه‌م بال‌بال می‌زنه که از قفس بپره بیرون. تالاپ‌تولوپ قلبم که آروم‌تر می‌شه، آهسته می‌رم پایین، بیرون جلوی در، و از اون‌جا تو خیابون بلنیم. ساعت حدود هفت‌ونیمه و یه چند تا غریبه دارن از کارشون به خونه برمی‌گردن. هیچ‌کس دیگه‌ای این اطراف نیست؛ هر چند می‌شه صدای جیغ‌وداد بچه‌هایی رو که تو پارک پشتی بازی می‌کنن، شنید. آخرین استفاده‌ها از آخرین روزای آفتابی تابستون، قبل از این‌که براشام صداشون کنن. می‌رم پایین جاده، سمت ایستگاه. چند دقیقه‌ای جلو

دختری در قطار

پلاک بیست و سه و امی ستم و فکر می‌کنم که زنگ در رو
بزنم. چی باید بگم؟ بدو بدو برا شکر او مدم؟ او مدم
یه کم گپ بزنیم؟ درشون نیمه بازه، اما نمی‌تونم کسی
رو اون تو ببینم.

راهمو می‌گیرم و می‌رم و بدون این که واقعاً فکر کنم
کجا می‌خوام برم، می‌رم پایین، تو زیر گذر. تقریباً به
نصفه‌ی راه رسیدم که سروکله‌ی قطار پیدا می‌شه،
باشکوهه، مثل یه زمین لرزه. آدم احساس می‌کنه
به سرعت از توی تنش رد می‌شه. خون رو به جوش
می‌آره. پایین رو نگاه کردم و یه چیزی رو زمین دیدم، یه
رشته موی ارغوانی گیس شده؛ سفت و محکم بافته
شده و خرابام نشده. احتمالاً یکی که داشته می‌دویده،
انداختش. نمی‌دونم چرا تنم مورمور شد، می‌خوام
زودی برم بیرون، برم و دوباره برگردم تو روشنایی.
توی راه که برمی‌گشتم، دیدمش که با ماشینش رد شد
. چشمامون برا چند ثانیه به هم گره خورد و بهم لبخند
زد.